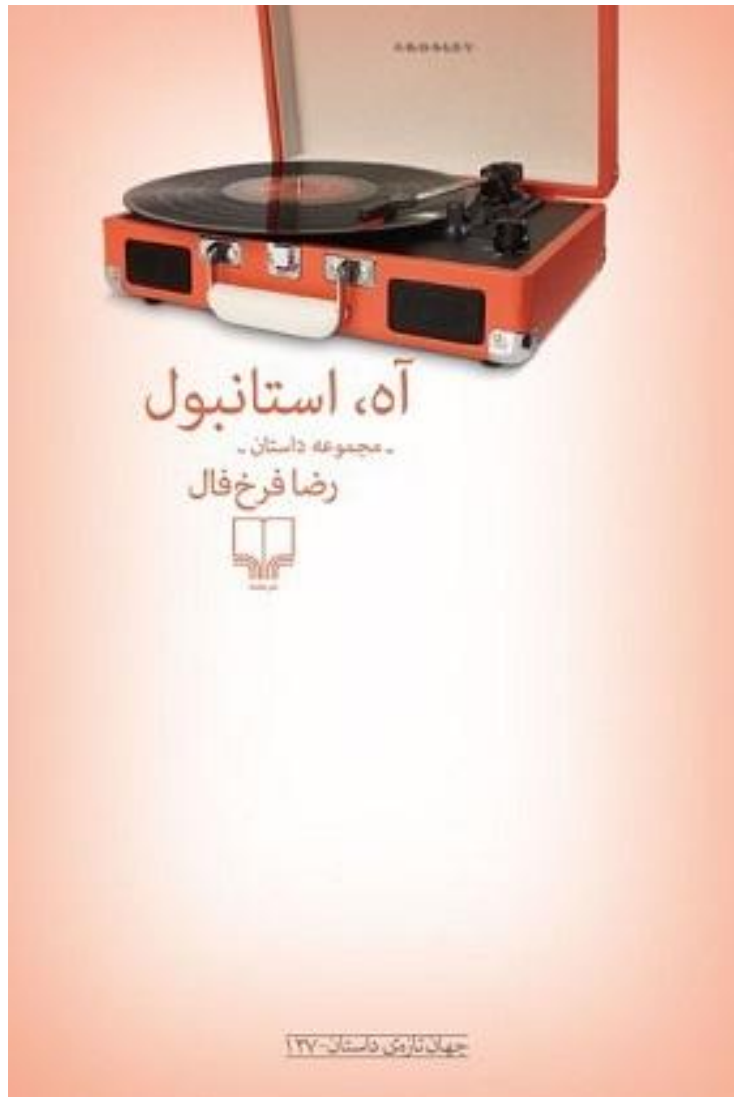


# آه استانبول

## رضا فرخ‌فال



چشم‌هایش خاکستری بود. از پلکان سه طبقه ساختمان که بالا آمده بود در راهرو تنگ دفتر انتشاراتی که دیوارهایش را بسته‌های کتاب تا زیر سقف پوشانده بود، آن چشم‌ها بایست به این رنگ درآمده باشند. اما من متوجه نشده بودم. حتی صدای او را نشنیده بودم که از پسرک پادو نشانی دفتر مدیر را گرفته بود. سرم گرم کار خودم بود. در اتاق نیمه باز بوده است. روی ترجمه يك متن خسته کننده جامعه شناسی کار می‌کردم. جمله‌ها را می‌نوشتم، پاك می‌کردم و دوباره نوشتم، يك لحظه که سر را از روی کاغذ برمی‌دارم، زنی را می‌بینم با قامتی متوسط، سراپا در لباسی تیره - به رسم این روزها - که از برابر اتاقم گذشت.

عینکم را برداشتم و با انگشت گوشه حدقه‌هایم را فشار دادم تا ضربان خون در رگ‌هایچشم آرام گیرند. چشم‌ها از همان ساعات اول روز با من راه نمی‌آمدند. از بی‌خوابی شب بود. به ساعت نگاهی انداختم نیم ساعتی به ظهر مانده بود و پیرمرد، مدیر انتشاراتی، هنوز نیامده بود. سیگاری آتش زدم و از جا بلند شدم و نزدیک پنجره رفتم. آفتاب چشمم را می‌زد، اما دیگر آن آفتاب وقیح و خیره کننده تابستان نبود که يك فصل تمام راسته کتابفروشی‌ها را می‌گذاخت و خلوت می‌کرد.

صدای باز شدن در اتاق و خنده پیرمرد، مدیر انتشاراتی، را شنیده بودم و با خود فکر کرده بودم که باز هم یکی از آشنایان قدیمش به سراغ او آمده و دوباره مشغول کار خود شده بودم. متن جامعه شناسی خوب پیش نمی‌رفت. پسرک پادو آمده بود و گفته بود، "آقا شما را می‌خواهد." و پیرمرد، در میان ابر بنفش رنگی از دود پیپ گرداگرد صورتش، مرا به آن زن معرفی کرده بود که "ارباب، یا به قول امروزی‌ها ویراستار ما!.." و به دنبال این حرف، یکی از آن خنده‌های بلند و کشدارش را سر داده بود که تنها می‌توانست از سینه آدم‌های هم نسل او بیرون بیاید.

پوشه زرد رنگی روی میزش بود و همچنان که به پیش پک می‌زد، به آن زن گفته بود، "این را برایت بگویم که درآوردن یک کتاب این روزها مثل درافتادن با یک حیوان وحشی است. حیوان وقتی از پا در می‌آید که خون زیادی از خود آدم رفته باشد. من که یک ناشرم...." و این تکیه کلام همیشگی‌اش بود. وقتی که زن پرسیده بود، "شعر چی؟ چاپ شعر هم توی برنامه کار شما هست؟" من با خود زمزمه کرده بودم که او دیگر کیست و پیرمرد، انگار که بخواهد به سؤال مشکل و حزن‌آوری پاسخ بدهد، نفس عمیقی کشیده بود و گفته بود، "نه، نه مثل ترجمه رمان یا کتاب‌های تاریخی.... چاپ شعر این روزها اشکالات زیادی دارد." پیرمرد پشت سر هم پیش خاموش می‌شد و ناچار صحبتش را قطع می‌کرد و آن را آتش می‌زد. یک هفته‌ای بیشتر نبود که سیگار را ترک کرده بود و به تفنن پیپ می‌کشید هنگام خداحافظی زن را تا سر پله‌ها بدرقه کرده بود.

آن روزها همه جور آدمی به دفتر انتشاراتی می‌آمد. از مغازه کتابفروشی در طبقه همکف نشانی دفتر را می‌پرسدند و بالا می‌آمدند. گاهی فضلی آدم‌های پرت و مزاحمی را فقط برای آزار ما بالا می‌فرستاد. می‌توانست همان جا توی مغازه دست به سرشان کند. استعدادهای جوان و دور افتاده‌ای هم بودند که کارهایشان را با پست سفارشی از شهرستان می‌فرستادند. پیرمرد همه این کارها را به من حواله می‌داد که بخوانم و نظر بدهم. به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، با انگشت مرا نشانه می‌گرفت و می‌گفت، "نه، نه... اشتباه نکن، من که یک ناشرم این را به تو می‌گویم که همیشه بهترین استعدادها رادرست همان جاهایی می‌توانی پیدا کنی که هیچ به فکرش نبوده‌ای..." دروغ می‌گفت. می‌دانستم که تا به حال حتی یک صفحه را هم بی‌توصیه و نظر دوستی یا آشنایی چاپ نکرده است. اما بادی به غیبش می‌انداخت و همچنان که به تکه‌ای از آسمان بی‌رنگ راسته کتابفروشی‌ها در قاب چرک پنجره نگاه می‌کرد، می‌گفت، "توی این حرفه گاهی وقت‌ها هم هست که نباید ترسید. باید جرأت داشت و انتخاب کرد و در یک کلام، باید توپ زد!"

کار روی متن جامعه شناسی خوب پیش نمی‌رفت. کارهای دیگری هم بود. آن مرد موقر و آراسته، آقای مهریاری، هم هرازگاهی می‌آمد که ممنوع الخروج بود و در شصت و پنج سالگی شعرهایی را از زبان فرانسه ترجمه کرده بود. پیرمرد، مدیر انتشاراتی، می‌گفت که فرانسه و انگلیسی را عالی می‌داند. من از بوی ادوکلن گران قیمت این مرد واقعاً سرمست می‌شدم، اما نمی‌توانستم درباره ترجمه‌هایش به او چه بگویم. عصرها پیش از رفتن به خانه، به فضلی در مغازه کتابفروشی سر می‌زدیم، فضلی همیشه تخمه آفتابگردان، کشمش، چیزی توی بساطش داشت که يك مشت آن را روی پیشخان می‌ریخت و با هم گپ می‌زدیم. شب که خسته و کوفته به خانه می‌رسیدم زیر دوش آب سرد می‌رفتم و چشمانم را می‌بستم. با خود می‌گفتم که به صدای بارانی یکریز و بی‌انتها گوش می‌دهم و جریان آب انگار لاشه واژه‌ها را نه از ذهنم که حتی از روی پوستم می‌شست و با خود می‌برد. شب اگر جایی نمی‌رفتم (و کجا می‌توانستم بروم؟) دوباره پشت میز می‌نشستم. کارهای ناتمام خودم را برای این وقت شب گذاشته بودم. نزدیکی‌های ساعت دوازده که سر از روی کاغذهای برمی‌داشتم، مغزم دیگر کار نمی‌کرد. از جا بر می‌خاستم و با کتابی در دست تلو تلو خوران به رختخواب می‌رفتم و همیشه به یاد گفته آن نقاش معاصر انگلیسی می‌افتادم که "از رنج هنر است که ما بار دیگر در آن می‌آساییم." اما ذهن خواب‌آلود و ناامیدم آن را تحریف می‌کرد و هذیان‌وار بر زبانم می‌آمد که از رنج هنر است که ما از پا در می‌آییم و بار دیگر به خواب می‌رویم...

پیرمرد گفته بود، "عجب پس او این همه مدت اینجا بوده است؟" آرام آرام به پیپ پک می‌زد و به آسمان بی‌رنگ راسته کتابفروشی‌ها در قاب پنجره خیره مانده بود. انگار داشت با خودش حرف می‌زد، "...همه می‌روند همه دارند از اینجا می‌روند." از این حرف او تعجبی نکرده بودم. پیرمرد حرف خود را دنبال گرفته بود که "زن زیبایی بود. هنوز هم زیباست. من او را از خیلی وقت پیش، از وقتی دخترکی بیست و سه چهار ساله بود، می‌شناختم... این رمان را او ترجمه کرده است."

پوشه زرد رنگ روی میز را به طرف من سر داده بود، "پیش از رفتنش می‌آید اینجا که جواب ما را بشنود، فکر می‌کنم کار جالبی باشد." به صفحات پوشه نگاهی انداخته بودم. دویست صفحه‌ای می‌شد با خط ریز زنانه. اصل کتاب هم بود. پیرمرد گفته بود، "زن با استعدادی بود. يك وقتی نقاشی می‌کرد، چندتایی نمایشگاه هم گذاشت. فکر می‌کنم شعرهایی هم چاپ کرد، اما عجیب است که این زن هیچ چیز را در زندگی خودش جدی نگرفت. آن وقت‌ها مشتاقان زیادی داشت. فکر نمی‌کنم اسمش را شنیده باشی. به سن و سالت قد نمی‌دهد."

روزها، نیم ساعتی از ظهر گذشته، برای نهار از دفتر بیرون می‌رفتم. اگر نمی‌خواستم در غذای فضلی که هر روز با قابلمه‌ای کوچک از خانه می‌آورد شريك شوم، به کافه هواگیم می‌رفتم. هواگیم ارمنی را از سال‌ها پیش می‌شناختم. از جلو کتابفروشی‌ها می‌گذشتم. سر اولین تقاطع به طرف دیگر خیابان می‌رفتم. همیشه در آن وقت روز از در باز سینمایی سر راهم هوایی سرد و عفن توی صورتم می‌زد که نفسم را تنگ می‌کرد. به خیابان فرعی که می‌پیچیدم، نگاهم به نوشته‌های سفیدرنگ روی شیشه يك مغازه لباسشویی می‌افتاد: از آلبوم انواع مدل‌های پلیسه دیدن نمایید. چند قدم بالاتر، در پیاده رو آن سوی خیابان، زیر چتری از شاخ و برگ يك درخت نارون، کافه هواگیم بود. پوشه زردرنگ ترجمه را با اصل کتاب همان روز با خود برده بودم که سر نهار به آن نگاهی بیندازم.

در کافه، سر میز نزدیک پنجره نشستم. پوشه را با دقت روی میز کنار دستم گذاشتم. آن دو دانشجوی سابق هنرهای تزئینی هم آمده بودند که حالا در تعطیلی دانشگاه‌ها که به درازا کشیده بود، کم کم داشتند به سی سالگی خود می‌رسیدند. سال‌های اول انقلاب با دانشجویهای دیگری، دختر و پسر، اینجا می‌آمدند، غذاهای خلقی می‌خوردند و بحث و جدل سیاسی می‌کردند. اما حالا تنها بازماندگان آن جمع بودند. یکی از آنها، همان که ریش‌بزی خرمایی رنگی داشت، غذایش تمام شده بود و با يك چوب کبریت داشت دندان‌هایش را خلال می‌کرد. نگاه آشنایی به من انداخت.

عادتشان بود که سر غذا حرف‌های حکیمانه‌ای با هم می‌زدند و غذایشان که تمام می‌شد ساکت به من چشم می‌دوختند. گاهی که حال و حوصله‌ای داشتم نگاهشان را بی‌جواب نمی‌گذاشتم، اما نگاهم را نمی‌توانستند تاب بیاورند و زود سرشان را پایین می‌انداختند. تا هواگیم غذا را بیاورد، سیگاری آتش زدم و لای پوشه را که انگار حاوی دستنوشته کمیاب و گرانبه‌ای بود باز کردم. در صفحه‌ای که اتفاقی آمده بود خواندم، "کشتی به آب‌های آرام و گرم مدیترانه نزدیک می‌شد، شفاف‌ترین آب‌های دنیا...." جمله آغاز يك فصل بود و بعد خواندم که "... او چشم به دیوارهای سفید اتاقک کشتی گشود، اما با یادآوری اتفاقات شب پیش در جای خود غلٹی زد و بار دیگر خواب لذتبخش صبحگاهی او را در خود فرو برد." دستم به طرف جیب پیراهن رفت که مداد را در بیاورم و همان جا ضمیر منفصل "او" را از سر جمله حذف کنم. اما فکر کردم که برای این کارهای جزئی وقت زیادی هست.

همچنان که لقمه‌های غذا را با جرعه‌های آب خنك فرو می‌دادم، به اصل کتاب نگاهی انداختم. نویسنده‌اش را نمی‌شناختم. به نظرم از آن کتاب‌هایی آمد که به قطع جیبی و با جلد‌های رنگارنگ در فروشگاه هتل‌ها یا فرودگاه‌ها می‌فروشدند. نام کتاب را آن زن "بازی‌های دو گانه" ترجمه کرده بود. تاریخ چاپ کتاب 1980 و محل انتشارش نیویورک، بود. با خود گفتم که پس کتاب را از دکه‌های اینجا نخریده است. مدت‌ها بود که دکه‌های شهر فقط ته مانده کتاب‌های بنجل فرنگی را می‌فروختند که همه پیش از سال 1979 منتشر شده بودند. به یاد یکی از کلمات قصار پیرمرد، مدیر انشاراتی، افتادم که می‌گفت، "همیشه نصف کار يك مترجم انتخاب کردن است!" پیرمرد با حرف‌هایش حتی هنگام غذا خوردن هم مرا راحت نمی‌گذاشت. کتاب را با تردید بستم و سیگاری آتش زدم. غذایم تمام شده بود. همچنان که از پشت شیشه منظره خیابان را در آفتاب بعدازظهر تماشا می‌کردم، به یاد آن زن افتادم، زنی که هیچ چیز را در زندگی‌اش جدی نگرفته بود و حالا به صرافت ترجمه افتاده بود. عجیب بود که صورت او را به یاد نمی‌آوردم.

تنها به یاد می‌آوردم که چشم‌هایش رنگ روشنی داشت. اما آبی بود یا خاکستری؟ سال‌ها می‌شد، و شاید از سی سالگی ام، که این نوع فراموشی مرا غافلگیر نکرده بود.

با همه کنجکاویم اما خواندن ترجمه را به تأخیر می‌انداختم. سرانجام پوشه زردرنگ را با اصل کتاب به خانه بردم و یکی دو شب تا دیر وقت آن را در رختخواب خواندم. ناباوریم با تورق اصل کتاب و پس از خواندن سی چهل صفحه از متن ترجمه به ناامیدی بدل شد. ترجمه‌ای بود خشک و ناشیانه و حتی با اشتباهاتی فاحش. شخصیت اصلی رمان مردی بود میانسال، متخصص در تاریخ هنر بیزانس که برای ادامه تحقیقات خود با کشتی از آمریکا به اروپا سفر می‌کرد. در کشتی، یک گروه هنری مجار و در میان اعضای آن گروه، دخترکی جوان، کنجکاو او را بر می‌انگیخت. این استاد تاریخ هنر تا پیش از آشنایی با دخترک کاری نداشت جز آنکه روزها بر عرشه و یا شب‌ها در نوشگاه کشتی میخوارگی کند و خطرات آزار دهنده‌ای را از زندگی زناشویی (زنش او را ترک کرده بود)، روابطش با معشوقه‌هایش و جنگ و دعواهایش با مقامات علمی دانشگاه به یاد آورد. در بهترین سال‌های عمر، آدم دائم‌الخمر شکاک بدبینی شده بود که هر آن خواننده انتظار می‌کشید خودش را در امواج خروشان اقیانوس پرتاب کند و یا شبی دیروقت با خوردن یک دوجین قرص خواب‌آور به زندگیش پایان دهد. اما آشنایی با دخترک مجار که اصلیتی کولی داشت به عشقی آتشین و همخوابگی می‌انجامید. سوءظن افراد گروه هنری، که یکی دو نفر مأمور مخفی هم در میانشان بود، برانگیخته می‌شد. قتل مرموزی در کشتی اتفاق می‌افتاد. یکی از رقصندگان مرد گروه که نزدیک‌ترین دوست دخترک بود، ظاهراً با قطع رگ‌های دستش در اتاقک کشتی خودکشی می‌کرد. کشتی در بندری در یونان لنگر می‌انداخت و استاد تاریخ هنر و دخترک معشوقه‌اش به استانبول می‌گریختند.

ماجراهای آن کتاب در آن شهر تاریخی مرا به خود جلب کرده بود و اعتراف می‌کنم که صفحات آخر ترجمه را نمی‌توانستم زمین بگذارم. قهرمان کتاب در آن شهر دو عشق واقعی زندگی‌اش، هنر بیزانس و دخترک مجار، را یکجا و با هم داشت و به جای رفتن به آمریکا ترجیح می‌داد برای همیشه در استانبول ماندگار شود، اما این خوشبختی چندان به دراز نمی‌کشید. يك روز صبح که در هتل از خواب بیدار می‌شد، دخترک او را ترك کرده بود. آیا دخترک را مأموران مخفی کشورش ربوده بودند یا آنکه دخترک معاشقه با او را وسیله‌ای کرده بود تا با کمک و پول يك آمریکایی از کشورش بگریزد؟ این پرسش‌ها همه بی پاسخ می‌ماند و قهرمان کتاب تنها می‌توانست در آن بندر کهنسال دل شکسته و بدبین‌تر از پیش با رفتن به میخانه‌ها و کتابخانه‌ها و نوشتن و بازنوشتن برگه‌هایش همه چیز را به دست فراموشی بسپارد. تنها چیزی که از دخترک برای او به جا مانده بود يك جفت جوراب سبز رنگ در یکی از کتوهای کمد لباس بود. آیا دخترک به عمد آن جوراب‌ها را با خود نبرده بود؟ آیا آن قدر برای رفتن شتاب داشته که این جفت جوراب را جا گذاشته بود؟ (و این سنگدلانه‌ترین جواب مسئله بود)، و یا آنکه خشونت مأمورانی که برای دیدن او آمده بودند چشم آنها را کور کرده بود؟ معمای غم انگیزی بود.

شبی که بالاخره کتاب را تمام کردم، چشم‌هایم از نگاه کردن به آن خط ریز زنانه سیاهی می‌رفت. با خود گفتم که آن زن، با انتخاب چنین کتابی برای ترجمه، آن هم در این روزها، واقعاً چه فکر می‌کرده است؟ رمانی بود که همه کلیشه‌ها و چاشنی‌های لازم را برای کتابی پر فروش و یا حتی فیلمی پر فروش داشت: هیجان، رمانس، سکس و موش و گربه بازی‌های مأموران مخفی يك کشور وابسته به بلوک شرق با قهرمانی آمریکایی. اما اگر در نوع خود شاهکاری هم بود چاپ آن امکان نداشت.



چراغ را خاموش کردم و پیش از آنکه خواب پلك هایم را سنگین کند، قیافه پیرمرد، مدیر انتشاراتی را، پس از آنکه نظرم را درباره ترجمه این کتاب می‌شنید، برای خود مجسم کردم. اعتماد کردن به خاطره‌های آدم‌های هم‌نسل او همیشه دلسرد کننده بود. در تنهایی و تاریکی اتاق قاه قاه به خنده افتادم.

از پسرک پادو سراغ مدیر را گرفتم. صبح اول وقت آمده بود. پاکت سیگار را برداشتم و رفتم که تا کار از کار نگذشته تکلیف آن ترجمه را روشن کنم. همان آقای مهریاری با ترجمه شعرهای فرانسوی که به جانم انداخته بود برای تلف کردن ساعت‌ها وقت من کافی بود. با تلنگری به در اتاق مدیر به اتاقش داخل شدم، اما آقای مهریاری آنجا بود. پسرک این را به من نگفته بود. با ورودم به اتاق، صحبت آنها را قطع کرده بودم. پیرمرد حتماً داشت برای مهریاری از مشکلات نشر یا اوضاع سیاسی حرف می‌زد. وانمود کردم که دنبال کبریت آمده‌ام. با لبخند پوزش خواهانه بر لب با آقای مهریاری دست دادم. مدیر يك قوطی کبریت نو به من داد. ناشیانه و با ولع به پپیش پك می‌زد و همچنان که از اتاق بیرون می‌آمدم، شنیدم که به آقای مهریاری می‌گفت، "این درست همان وضع شیئی است در غیر ماوضع له!" یکی از آن عبارات عربی بود که فضل فروشانه گاهی در بحث می‌پراند.

تازه گرم کارروی متن جامعه شناسی شده بودم که آقای مهریاری یگراست از اتاق مدیر سر وقت من آمد. آمد و با بوی سرمست کننده ادوکلنش رو به رویم نشست. گفت، "خب، کار ما در چه وضعی است؟" تارهای بلند موهای جو گندمی‌اش را با دقت تا پشت سر خواب داده بود. چهره استخوانی محکم و لب‌های به هم فشرده‌ای داشت. با آنکه هوا هنوز سرد نشده بود، کت جناغی قهوه‌ای رنگی پوشیده بود. دفتر ترجمه‌های او را از کشو میز بیرون آوردم. شعرها را با قلم خودنویس و جوهر آبی پاکنویس کرده بود. مدیر می‌گفت، "هر بار که نگاهم به خط زیبایی این مرد می‌افتد واقعاً از ته دل افسوس می‌خورم. باید راه حلی پیدا کرد." و برای مجاب کردن من تأکید کرده بود، "هیچ چیز از اول کامل نیست."

آقای مهریاری گفت، " دلم می خواهد حرف آخر را از شما بشنوم. من باید چه کار کنم؟"

انتظار نداشتم به این زودی‌ها کارمان به حرف آخر بگردد. به او جواب دادم، "همان طور که به شما گفته بودم، من خواندن ادبیات معاصر را به شما توصیه می‌کنم." جواب داد، "من هم به شما عرض کرده بودم که خیلی هم با کار شعرای جدید بیگانه نیستم..." خواستم بپرسم که شعر چه کسانی را خوانده است، اما حرفم را فروخوردم. شك نداشتم که جواب بی‌ربطی خواهد داد. آقای مهریاری عاشق سفرنامه‌ها، کتاب‌های روان‌شناسی و داستان پلیسی بود و همه را هم به زبان اصلی می‌خواند. گفتم، "مقصودم ادبیات به طور کلی است، شعر، رمان... می‌دانید، زبان فارسی ظرفیت‌های تازه‌ای برای بیان شاعرانه پیدا کرده، فوت و فن‌های کلامی، واژه‌های تازه... " آقای مهریاری سکوت کرده بود، اما من حرفم را دنبال گرفتم که "ترجمه شما، اگر فرض بگیریم سی چهار سال پیش به فارسی درمی‌آمد، خوب در زمان خودش، ترجمه خوبی هم بود..." آقای مهریاری نگذاشت که حرفم را تمام کنم، گفت، "پس به نظر شما این این ترجمه به صورت فعلی مناسب چاپ نیست؟" گفتم، "به کار بیشتری احتیاج دارد. شاید ناشر دیگری به همین صورت هم از شما قبول کند و چاپش کند، اما حیف است، واقعاً حیف است." آقای مهریاری بار دیگر در سکوت فرو رفت. خاکستر سیگارش را که در زیر سیگاری روی میز می‌تکاند، نگاهم به ساعت رولکس طلایش افتاد. برق ماتی داشت که به سرخی می‌زد. سکوتش کم کم داشت مرا کلافه می‌کرد. اما سرانجام گفتم، "خب، دست کم می‌توانم این دفتر را به همین صورت به دوستانم بدهم که بخوانند." لبخندی زد و ادامه داد، "شاید هم به يك نفر هدیه دادم." من ناچار در جواب او گفتم، "فکر بدی نیست." دفتر و کتاب‌هایش را از روی میز برداشت. با خونسردی آنها را در يك پاکت بزرگ که به او دادم گذاشت. خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. چه کار دیگری برای او از دست من برمی‌آمد؟

از جا برخاستم و کنار پنجره رفتم. آنجا رو برویم بر دیوار پیاده‌رو آن سوی خیابان صورت‌هایی را خام‌دستانه با رنگ‌هایی تند نقاشی کرده بودند با شعاری به این مضمون که به هنگام هجوم همه جانبه دشمن همه باید همچون گل یکپارچه‌ای بپاخیزیم. هر بار نگاهم به آن کلمات می‌افتاد، در خود احساس بی‌پناهی می‌کردم. حوصله وررفتن با متن جامعه‌شناسی را نداشتم. در اتاق شروع به قدم‌زدن کردم. بوی ادوکلن آقای مهریاری هنوز می‌آمد. از دست او خلاص شده بودم. اما حال کسی را داشتم که انگار با دست خودش سر يك حیوان کمیاب را گوش تا گوش بریده است. آقای مهریاری عاشق شکار هم بود.

پسرك پادو آمد و گفت، "اها، با شما کار دارد."

به اتاق مدیر که وارد شدم پرسید، "ها؟ با مهریاری کارت به کجا کشید؟" نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با یکی از کنایه‌های فضل فروشانه خاص خودش جواب دادم که "قضیه اصحاب کهف را که شنیده‌ای؟" قاه قاه به خنده افتاد و گفت: "می‌دانستم، می‌دانستم... " پپپاش را روشن کرد و با قیافه‌ای جدی گفت، "تا یادم نرفته بگویم که آن خانوم دوست من، ما را فردا عصر ساعت پنج به خانه‌اش دعوت کرده. امکان دارد که من کمی دیرتر بیایم. اما خواهش می‌کنم شما حتماً سر وقت بروید." همیشه هر وقت می‌خواست مطلبی را جدی با من در میان بگذارد ضمیر "شما" به کار می‌برد. پرسید، "ترجمه را که خوانده‌ای؟" گفتم: "نه، تمامش نکرده‌ام. چند فصلی هنوز مانده...." به او دروغ گفته بودم.

آن روز حتی يك صفحه هم نتوانستم متن جامعه‌شناسی را جلوتر ببرم. از دفتر که بیرون آمدم، دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم و فکر کردم سراغ فضل در کتابفروشی بروم. با اینکه هوا هنوز روشن بود، اما فضل همه چراغ‌های کتابفروشی را روشن کرده بود. با دست به ویتزین معازه اشاره کرد و گفت، "نگاه کن، عین برهوت!" يك مشت کشمش را روی پیشخان ریخت. از پستو استکانی چای داغ و پر رنگ آورد. گفت، "سابق سر شب تازه اول فروش ما بود..." صورت چاقش با آن پیشانی بلند زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید.

نه انگار که يك روز تمام و سال‌های زیادی را از صبح تا شب پشت آن پیشخان کتابفروشی گذرانده بود. قیافه‌اش با پانزده سال پیش که او را دیده بودم هیچ فرقی نداشت. تنها موهای کوتاه و مجعدش در جلو سر ریخته بود. نمونه‌های چاپی را با نظم و دقت کنار دستش روی پیشخان چیده بود. غلط‌گیری و صفحه‌بندی کتاب‌ها را فضلی می‌کرد. چشم‌هایش برای غلط‌گیری حرف نداشت.

گفت، "توی این راسته من آخرین نفرم که در مغازه را پایین می‌کشم." جرعه‌ای از چای نوشیدم و گفتم، "این نشان می‌دهد که کتابفروش با وجدانی هستی."

گفت: "آن وقت‌ها، در مغازه را که می‌بستیم، تازه اول شب بود. حالا يك ساعت دیگر توی این خیابان‌ها آدم وحشتش می‌گیرد."

گفتم، "آدم‌گنده‌ای مثل تو چرا باید وحشتش بگیرد؟"

گفت، "یعنی تو وحشتت نمی‌گیره؟!.. من که دست خودم نیست. توی خانه هم که هستم مثل مرغ سرکنده‌ام. سر شب باید يك جایی رفت. هیچ جا هم که آدم نرود باید يك جاهایی باشد و آدم بداند که باز هستند. آن وقت توی خانه هم که باشی دلت آرام و قرار می‌گیرد. من که این طوری هستم."

گفتم: "من این روزها آن قدر کار دارم که شب دلم می‌خواهد بکراست بروم خانه و تخت بگیرم بخوابم."

گفت، "نه، من نمی‌تونم. از سر شب می‌شینم پای این رادیوها و اخبار گوش می‌کنم. بعد هم با ایستگاه‌های عربی و رمی‌رم."

گفتم، " فضلی جان، این کارها فایده‌ای نداره. توی جات دراز بکش، چشم‌هات را ببند و با خودت فکر کن که چه جاهایی الان توی این دنیا باز است."

کشمش‌ها را تند و با صدا می‌جوید. گفت، "این چیزها از سن و سال من گذشته، مرد! از سن و سال تو هم گذشته..."

از این حرف او به خنده افتادم. پشت شیشه‌های نورانی کتابفروشی، اشباح سر به توی عابران در تاریکی شتابان می‌گذشتند. چند بار وسوسه شدم که صحبت را با فضلی به آن زن بکشانم. فضلی همه آدم‌های هنری و ادبی شهر را با اسم و رسم و از نزدیک می‌شناخت. حتی نعش‌های فراموش شده ادبی را هم می‌شناخت. اما احساس می‌کردم که تنها يك اشاره کافی است تا مشتم جلو این کتابفروش کهنه کار باز شود. از مغازه که بیرون آمدم، فکر کردم تا خانه پیاده بروم. پیاده‌روی برای حالم خوب بود. پشت سرم صدای فضلی را می‌شنیدم که بلند بلند می‌گفت، " يك شب باید بیایی خانه ما، زنم هر غذایی خواستی برایت می‌پزد، خودم هر بساطی خواستی برایت جور می‌کنم..."

شب بی‌خوابی به سرم زده بود. فصلنامه‌ها و ماهنامه‌های ادبی را که برایم باقی مانده بود، ورق می‌زدم. چند دوره آنها را در بی‌پولی وحشتناک سال پس از انقلاب به فضلی داده بودم که آنها را جلد کرد و با قیمت خیلی خوب برایم فروخت. هیچ نشانی از آن زن و شعرهایش در آنها نبود. می‌دانستم که نیست. صفحات‌شان بوی کاغذ کهنه گاهی می‌داد. پوشه زرد رنگ ترجمه را برداشتم و به رختخواب رفتم. به یاد فضلی افتادم که حالا، ساعتی پس از نیمه شب، با رادیو موج کوتاهش که به لاله گوش چسبانده بود، در حال شنیدن موسیقی (از يك ایستگاه عربی) به خواب رفته بود. برای آخرین بار به تکه‌هایی از ترجمه بازی‌های دوگانه نگاهی انداختم. رمانی بود که حتی خواننده خرده‌گیری مثل مرا هم سرگرم می‌کرد. اما آیا من بیشتر شیفته زمینه ماجراهای آن نشده بودم؟ و آیا دلیل این شیفتگی سوارکردن تخیلات خودم بر يك داستان پیش پا افتاده جاسوسی - عشقی نبود؟

به یاد آوردم که حتی در نازلترین آثار ادبی هم در نهایت می‌توان استعاره‌ای یا مضمونی به کهنگی خود ادبیات پیدا کرد. چراغ را خاموش کردم که بخوابم. اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. در حالتی میان خواب و بیداری چشم‌انداز بندری را می‌دیدم، در شب، با روشنی چراغ‌هایش در آب، و بی‌اختیار بر زبانم آمد که آنجا، در نزدیکی دریا، هیچ سرنوشتی محتوم نیست. خودم را می‌دیدم که پشت میز کارم در دفتر انتشاراتی نشسته‌ام و ساعت‌هاست که با آن زن بر سر يك جمله کنجار می‌روم. نمی‌توانستم او را مجاب کنم و بدتر اینکه احساس می‌کردم همه آنچه درباره نوشتن يك سطر درست و روشن می‌دانم چه اندك است، چه بیهوده است... زن از روی صندلی برخاسته بود و با تمسخر مرا نگاه می‌کرد. چشم‌هایش هیچ رنگی نداشت.

بیست دقیقه‌ای از ساعت پنج گذشته بود که زنگ در ساختمان را فشار دادم. از پله‌ها بالا رفتم، در طبقه سوم، میزبان در آستانه یکی از درها، شماره دوازده، به استقبالم آمده بود. باور نمی‌کردم این همان زنی است که چهره‌اش را از یاد برده بودم. چهره‌اش عجیب آشنا می‌نمود. انگار در گذشته بارها او را دیده بودم. با صمیمیتی که برایم نامنتظر بود، به من خوشامد گفت و مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

"همه‌اش فکر می‌کردم که راه را گم کرده باشید."

در جوابش گفتم که از اتفاق نشانی سراسری بوده است و با احتیاط روی يك مبل نشستم. نفس راحتی کشیدم. می‌دانست مدیر دیرتر می‌آید و گفت، "من ترجیح می‌دادم شماها را برای شام دعوت کنم. اما با این وضع آشفته من در اینجا، پیش از رفتن... " نگذاشتم که حرفش تمام بشود و از او تشکر کردم. در فرصتی که به آشپزخانه رفته بود، به دور و بر خودم نگاهی انداختم. آپارتمان کوچکی بود با دیوارهای لخت سفید و پنجره‌های دلباز و حال و هوای همه خانه‌هایی را داشت که صاحبشان ناگهان از آن دل می‌کند و قصد رفتن دارد: قفسه‌های خالی کتاب و کارتن‌ها، لایه‌ای غبار نامرئی که روی همه اسباب‌ها و خرده ریزهای جا به جا شده

نشسته بود و آنها را از جلا انداخته بود. بر دیوار رو برویم، جای دو تابلو بزرگ به چشم می‌خورد که آنها را پشت در بسته‌بندی کرده بودند. به نظر می‌آمد که مبل‌ها را صاحبخانه برای پذیرایی از ما موقتاً مرتب کرده است. روی میز، در گلدانی سفالین، يك دسته گل داودی زردرنگ گذاشته بود. با خود فکر کردم که این خانه و اشیای آن در موقعیتی دیگر چه مکان خیال انگیزی می‌توانست باشد.

میزبان می‌گفت که خانه را با همه اثاث آن، حتی ظرف‌های آشپزخانه، به زوجی از آشنایانش اجاره داده است. با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بازگشته بود. می‌گفت با این کار خودش را از شر سر و کله‌زدن با سمسارها راحت کرده است. اما هنوز کارهایی مانده بود. خرده ریزهای شخصی را بایست جمع و جور می‌کرد یا دور می‌ریخت. کتاب‌ها و نقاشی‌هایی بود که نمی‌توانست از آنها دل بکند. آنها را با خود می‌برد. سیگاری آتش زد و گفت، "من همیشه از اسباب کثی متنفر بوده‌ام. حتی فکر کارهایی که در این مدت کرده‌ام یا باید در این یکی دو روز آخر بکنم، حالم را به هم می‌زند. همین يك دلیل کافی بود که در این سالها هیچ وقت به فکر رفتن نیفتم. حالا هم نمی‌دانم... به نظرم همه چیز، موقتی است. رفتن به هر جا هم که باشد موقتی است، اما انگار که دیگر چاره‌ای نیست." پاکت سیگار را روی میز گذاشت و در برابر من نشست.

"خب حالا شما حرف بزنید. شما بگویید که چه می‌کنید؟"

سیگار را لای دو انگشتش به گوشه دهان برد و لبخند زد. در جوابش گفتم، "هیچ کار بخصوصی نمی‌کنم..." و به دنبال این حرف فشرده و سرسری درباره کارهای دفتر انتشاراتی با او صحبت کردم. گفت که مدیرانتشاراتی از من تعریف زیادی کرده است. بلافاصله در جوابش گفتم که او عادت دارد درباره همه چیز غلو کند. با صدای بلند خندید و گفت، "بله، من او را خوب می‌شناسم. سال‌هاست که می‌شناسمش. اما فکر نمی‌کنم درباره شما غلو کرده باشد. نه اصلاً این طور نیست."

هنگام صحبت، هرازگاهی نگاهش به یکی از اشیای اتاق می افتاد و روی آن درنگ می کرد. آیا بی اختیار به فکر کارهایی می افتاد که بایست تا پیش رفتن انجام می داد یا این عادت او بود که با اعتماد به نفس کامل نیم رخ زیباییش را با آن کوژ مختصر استخوان بینی نشان دهد؟ يك بار که در این حالت سر برگرداند و خیره نگاهم کرد، به وضوح در چشم هایش رنگشان را می دیدم که رنگ خاکستری بود و هم می توانست طیفی از رنگ را از کبود تا آبی در شفافیت گویای مردمک ها بازتاباند. با خود گفتم که هرچه بوده از همین چشم ها بوده است. نگاهش روح داشت. اجزای دیگر صورت را می شد به آسانی نادیده گرفت، حتی آن چند تار سفید را که در لابه لای بافه ای از مو از روی پیشانی کوچک و رنگ پریده اش کنار رفته بود. آن تارهای سفید مو را پنهان نکرده بود. من در آن لحظه تنها می توانستم طرحی از صورتش را که حالا آشکار و ملموس می دیدم برای همیشه به خاطر بسپارم. صورتش هیچ سن و سالی را نشان نمی داد. دست لوزانم به طرف فنجان روی میز رفت و آخرین جرعه قهوه را نوشیدم. سرد و تلخ بود. میزبان سرانجام سکوت را شکست. گفت، "رمان را خواندید؟" و بی آنکه منتظر پاسخ من بماند از جا برخاست و به طرف دیگر اتاق رفت. صفحه ای را با دقت پاك کرد و آن را روی گرامافون گذاشت و لبخندزنان به طرف من بازگشت. يك کوارتت سازهای زهی بود و من به یاد آوردم که مدت ها بود موسیقی گوش نکرده بودم. گفتم، "بله، خوانده ام."

سیگار دیگری آتش زد. به من هم تعارف کرد و با اشتیاق گفت، "خب، می دانم که حتماً ترجمه من اشکالاتی دارد، اما رمان به نظر شما چطور بود؟" جواب هایی را آماده داشتم، اما با تمجیح گفتم، "...من يك بار از اول تا آخر متن ترجمه را خوانده ام و حتی تکه هایی از آن را چند بار... نویسنده اش را نمی شناسم." وانمود می کرد که سراپا گوش در برابرم نشسته است. ادامه دادم که "حالا که فکر می کنم می بینم که توصیف عینی نویسنده از مکان های داستان، یا بهتر است بگویم محیط داستان، برای من کشش زیادی داشت..."



دورخیزی برای يك بحث فاضلانه بود و لحظه‌ای احساس کردم که در نقش ادیب جوانی ظاهر شده‌ام که برای دخترکی هم سن و سال داد سخن داده است. اما ناچار حرفم را دنبال گرفتم که "مثلاً برای من توصیف شب‌های اقیانوس و آن نوشگاه کشتی با مشتری‌های عجیب و غریب خیلی جالب بود. البته این می‌تواند فقط سلیقه شخصی باشد. راستش سال‌هاست، از زمان کودکی‌ام، که من آرزوی سفر با يك کشتی را داشته‌ام... سوای اینها، شهر استانبول که زمینه بخش مهمی از وقایع داستان است..."

حرفم را قطع کرد و گفت، "آه بله، خود من هم اول بار که رمان را خواندم، همین احساس را داشتم."

گفتم، "این رمان مرا به یاد فیلمی می‌اندازد. اسمش را یادم نیست. فناپذیر، مرگ ناپذیر از آلن رب گریه... ماجراهای آن فیلم هم در استانبول می‌گذشت. فیلم سیاه و سفید بسیار زیبایی بود."

چهره‌اش یکبارہ غرق در شگفتی و لبخند شد. گفت، "شما هم آن فیلم را دیده‌اید؟"

یاد آوری آن فیلم موهبتی بود. می‌توانستم تا آمدن پیرمرد به آن گریز بزنم و از نظر دادن درباره رمان ترجمه او طفره بروم.

گفتم، "سال‌ها پیش، در يك انجمن فیلم دانشجویی ... بادی‌دن این فیلم بود که فهمیدم شهر استانبول عجب شهر زیبایی است."

گفت، "من هم آن فیلم را دیده‌ام، در پاریس. استانبول را هم دیده‌ام و حالا سر راهم آنجا چند روزی می‌مانم."

از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت و بار دیگر با دو فنجان قهوه داغ و عطرناک به اتاق پذیرایی برگشت. گفت: "من در استانبول جایتان را خالی می‌کنم." از او تشکر کردم و گفتم، "البته نمی‌دانم که اگر آن فیلم را حالا ببینم چه احساسی خواهم داشت. بعضی فیلم‌ها هست که نباید دوباره دید. بهتر است خاطره آن دست‌نخورده برای آدم باقی بماند." همچنان که به جایی در اتاق نگاه می‌کرد، گفت، "با نظر شما کاملاً موافقم. بعضی جاها و بعضی آدم‌ها را هم... " گفتم، "بله، مثلاً همین شهر استانبول... شاید حالا با بودن هموطنان آواره ما در آنجا چندان جای دلپذیری برای سیر و سیاحت نباشد، اما به هر حال يك بندر همیشه يك بندر است و بودن دریایی آزاد در فاصله چند قدمی همیشه به آدم قوت قلب می‌دهد. "

خودم را به دست منطق پیش بینی ناپذیر گفتگو داده بودم. هر چه باداباد. هوا تاریک شده بود. میزبانم چراغ‌ها را روشن کرد و شال بنفش رنگی روی شانه‌هایش انداخت. گفت، "آه، مدت‌ها بود که دلم هوای يك گپ‌زدن حسابی را کرده بود. این روزها هر چه شنیده‌ام همه‌اش مزخرفات سیاسی بوده و اینکه بالاخره کی همه چیز از هم می‌پاشد... " زنگ در به صدا درآمد و مدیر با دسته‌ای گل رز وارد شد. بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. با پیش‌درآمدی از خنده‌هایش برای میزبان توضیح داد که "... من آدم آداب‌دانی نیستم. مدت‌ها در خیابان‌ها سرگردان بودم تا اینکه بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و این دسته گل را خریدم. به عقلم نمی‌رسید که برای تو چه باید بکنم. من پیر شده‌ام و راستش دیگر تحمل وداع ندارم. فکر کردم که اصلاً موضوع رفتنت را فراموش کنم."

میزبان گل‌های رُز را در گلدانی که از آشپزخانه آورد جا داد و آنها را روی میز تحریر کوچکی نزدیک پنجره گذاشت.

مدیر گفت، "این طور که پیداست بحث گرمی داشته‌اید." زن در جوابش گفت، "بله، من و این آقا متوجه شدیم که سلیقه‌هایمان با هم خیلی جور است." مدیر نگاه ماتی به من انداخت و نشست. وقتی با من دست می‌داد، متوجه شدم که با احتیاط دستم را فشار داده است.

به شدت سر حال به نظر می‌رسید. جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. پپ را آتش زد و با يك صدای "هوم" فروخورده به نشانه رضایت کامل دود را از سینه بیرون داد. گفت "این آقا، همین دیروز یکی از دوستان من را بکلی ناامید کرد." میزبان کنجکاوانه سر برگرداند و به من نگاهی انداخت. لبخند زد. پیرمرد گفت، "فکرش را بکن يك آدم تقریباً هم سن و سال من در این دوران وانفسا به فکر ترجمه می‌افتد. يك روز هم بلند می‌شود و به دفتر ما می‌آید با يك دفتر از شعرهای سمبولیست‌های فرانسوی یا، به قول این آقایان، نمادگرایان...." پیرمرد به من اشاره کرد و قاه قاه خندید. چشم‌هایش برق موزیانه‌ای می‌زد و در میان پيله‌های آویخته‌اش به صورت خطی آبناک درآمده بود. به من نگاه نمی‌کرد.

پیرمرد در جای خودش لم داد و گفت، "من و این جوان مدت‌هاست که با هم سر کلمات تازه که خودمانیم، اغلب هم من درآوردی و نامفهوم هستند، جر و بحث داریم." آهی کشید و ادامه داد، "خب شاید من پیر شده‌ام و محافظه‌کار، اما من هم به هر حال معتقدم که زبان ما تغییرات زیادی کرده... و این را هم می‌دانم که اصولاً ترجمه شعر امری است محال!" در پاسخش گفتم: "این حکمی کلی است، استثنایایی هم دارد." مدیر گفت، "بله، البته، و به نظر من کار یک مترجم وارد هم درست پیدا کردن همان استثناهاست." لحظه‌ای سکوت کرد. به پپ خاموش با صدا يك می‌زد. خطاب به میزبان گفت، "اما برای من جالب این بود که آن آدم بخصوص در این روزها به فکر ترجمه شعر افتاده بود. شعرها را دادم به این آقا که بخواند و نظر بدهد. آن وقت می‌دانی چه نظر داد؟ آمد پیش من و گفت که فلانی، قضیه اصحاب کهف را شنیده‌ای؟" پیرمرد دوباره قاه قاه خنده‌اش را سر داد. میزبان گفت، "به نظر من، این طور برخوردهای صریح با يك کار خلاقه خیلی هم خوب است." آنچنان با سادگی و اطمینان این حرف را بر زبان آورده بود که من دلم یکباره فروریخت. پیرمرد بلافاصله حرف او را دنبال گرفت که "قبول دارم. حرف کاملاً درستی است. آن دوست ما البته آدم با فرهنگ و کتابخوانده‌ای است، این درست، اما در جریان کار نبوده است."

مهم این است که آدم در جریان کار باشد. من در هر حال با نظر این جناب ویراستار موافقم. برای آن آدم کاری نمی‌شد کرد. آن شعرها غیر قابل چاپ بود و برای من که يك ناشرم..."

احساس کردم که رجز خوانی‌های حرفه‌ای پیرمرد شروع شده است. در لحظه‌ای مناسب به بهانه تورق کتاب‌هایی که کف اتاق پذیرایی روی هم تلنبار شده بود، از جا برخاستم. کتاب‌ها درست همان‌هایی بود که آدم انتظار داشت در آن خانه پیدا کند: رمان، شعر، چند متن کهن عرفانی خوانده و ناخوانده و کتاب‌های نفیس نقاشی. چندتایی کتاب راهنمای گلکاری در آپارتمان هم بود و يك جزوه کوچک خودآموز یوگا برای پرورش روح و جسم با عکس‌های رنگی. آن شب قرار شد که مدیر، کتاب‌های نقاشی را بفروشد و پولش را به هر طریقی که صلاح می‌داند برای میزبان حواله کند. به تماشای آنها مشغول شدم. میزبان از جا برخاست و صفحه دیگری را، باز هم يك کوارتت سازهای زهی، روی گرامافون گذاشت. به خواهش من بود. با صدای بلند خطاب به پیرمرد گفت: "می‌بینی که ما با هم چقدر هم سلیقه هستیم؟" و لحظه‌ای در برابر گل‌های رز ایستاد. سرش را خم کرد و آنها را بوید و گفت، "من عاشق عطر رز هستم، هم هست و هم نیست...". پیرمرد را بایست با خاطرات گذشته‌اش تنها می‌گذاشتم. بار دیگر که زن کنار او نشست، پیرمرد به پدري می‌مانست که با دختر جوانش گفتگوی خودمانی و سر بسته‌ای دارد.

روی میز تحریر سیاه رنگ تنها يك کیف چرمی زنانه بود با بسته‌ای کلید و ته سیگارهایی که توی جاسیگاری له شده بودند. سرم بی‌اختیار خم شد تا من هم آن گل‌های رز پیرمرد را بو کرده باشم و در آن حال نگاهم به نقاشی‌هایی افتاد که در قاب‌های کوچک چوبی بر دیوار نصب شده بودند. کارهایی با آبرنگ از طبیعت بود. صدای میزبان را شنیدم که گفت، "به آن نقاشی‌ها نگاه نکنید. مال خیلی وقت پیش است. هنوز فرصت نکرده‌ام آنها را بردارم."

آنجا يك عكس دسته جمعی هم بود. آرایش موها و لباس‌ها نشان می‌داد که دست کم بیست سالی پیش گرفته شده است. چهره آن زن را در میان چهره‌های دیگر شناختم. با خود فکر کردم که او چه تجسم کاملی بوده است از همه آن زیبایی روشنفکرانه‌ای که در بیست و پنج سالگی آدم می‌توانست برای خود تخیل کند: دخترکی با گونه‌های استخوانی و موهای کوتاه که بلوز گشاد چهارخانه‌ای را روی شلوار جین انداخته بود و ناگهان برای همه خیال‌پردازی‌های معصومانه خودم در آن سال‌ها دلم گرفت. در قاب دیگری، تك چهره سیاه و سفید مردی دیده می‌شد که در کمال زیبایی مردانه حالت قربانی ساده و فراموش شده‌ای را داشت.

در میان صدای نرم و پرطنین ویولن‌ها جسته و گریخته حرف‌های پیرمرد را می‌شنیدم که می‌گفت، " با همه اینها من ناامید نیستم..." او هیچ وقت ناامید نبود. آدم‌هایی مثل او انگار صد سالی را خوش و دانسته زندگی می‌کردند. می‌گفت، " درست در يك چنین اوضاع و احوالی است که چهره‌های تازه‌ای از راه می‌رسند، نویسندگان تازه، مترجم‌ها و ناشران تازه نفس... چه اشکالی دارد، بگذار این جوان‌ها ما را از میدان بیرون کنند. " بار دیگر که سر میز نشستیم، پیرمرد دیگر آن قدرها هم امیدوار نبود. می‌گفت، " چه می‌دانم، بیشتر به يك مسابقه نفس می‌ماند، همه نفس‌هایمان را توی سینه حبس کرده‌ایم. آن وقت، یکی زودتر یکی دیرتر نفسش می‌برد. فقط همین. به هیچ‌کس هم نمی‌شود خرده‌ای گرفت. اما برای آدمی مثل من، رفتن از اینجا یعنی شروع يك زندگی تازه که خیلی دیر است. " زن گفت، " خود من هم هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که روزی مجبور شوم برای همیشه از اینجا بروم. اما اینجا روز به روز آدم تنهاتر می‌شود. سال پیش مادرم مرد. برادرهایم هیچ کدام اینجا نیستند و دوستان نزدیکم هم همه رفته‌اند. حتی کسانی را که آدم سال تا سال نمی‌بیند، فقط، اسمی هستند توی دفترچه تلفن یا روی زنگ در همسایه که هر روز نگاهت به آن می‌افتد. آن وقت يك روز بالاخره مجبور می‌شوی آن اسم را از توی دفترچه تلفن خط بزنی یا می‌بینی که آن اسم آشنا از روی زنگ در پاك شده... يك قطره است، اما انگار به اقیانوسی از تنهایی

می‌ریزد." و به دنبال این حرف از جا برخاست و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت، "اما دیگر حرفش را هم نزنیم. شرایط به اندازه کافی غم‌انگیز است." سه فنجان قهوه روی میز گذاشت. آخرین فنجان‌های قهوه بود که می‌نوشیدیم. پاکت سیگارم تمام شده بود. برای تغییر ذائقه، پیپ پیرمرد را گرفته بودم و می‌کشیدم. میزبان گفت، "حالا بگویند و دلم می‌خواهد صریح بگویند کتابی را که من ترجمه کرده‌ام چطور است؟ قابل چاپ هست؟ چیز به درد بخوری هست؟" پیرمرد سرش را پایین انداخته بود. می‌دانستم که با شنیدن این حرف نفسش را در سینه حبس کرده است. در جواب سوالی که از من شده بود، تنها گفتم، "عالی است، خانم، عالی است!" پیرمرد آشکارا نفس راحتی کشید. چشم‌هایش برق می‌زد و دوباره به حرف افتاده بود.

هنگام خداحافظی، میزبان برای بدرقه ما از پله‌ها پایین آمده بود. در نور چراغ‌های شورلت کهنه پیرمرد که عقب عقب می‌رفت، زن تنهایی را می‌دیدم که در انتهای کوچه‌ای مشجر جلو در ساختمان ایستاده بود. سگی از پشت دیوار خانه‌ای پارس می‌کرد. پیرمرد خیابان فرعی را با سرعت پشت سر گذاشت و در بزرگراهی پیچید که از میان تپه‌های تاریک به طرف شهر می‌رفت. مرا تا خانه می‌رساند. شعری را زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و من کلماتی از آن را می‌شنیدم. باد خنک شب پاییز از پنجره باز مانشین توی صورتم می‌خورد.

گاهی روزها هست که نه تنها چشم‌ها که ذهن نیز با آدم راه نمی‌آید. از همان ساعات اول صبح خواب‌آلود است، پراکنده است. دوباره پشت میز نشستم. آن پوشه زردرنگ روی میز بود. مدادها را از پیش تراشیده بودم. با خود گفتم که تنها مگر با کار کردن روی متن دشوار جامعه‌شناسی است که می‌توانم ذهنم را جمع و جور کنم. اما تلاش بیهوده‌ای بود. سیگاری که در دست داشتم به ته رسیده و خاکستر شده بود. سیگار دیگری روشن کردم. می‌دانستم که زیاده روی است. شب پیش نزدیکی‌های صبح در خواب کلماتی را به یاد آورده بودم که موزون و سیال در کنار هم می‌نشست و شکل مصراع شعری را به خود می‌گرفت:

چشم‌هایی که همچون زنجره‌ای خود را به رنگ پیرامونشان در می‌آوردند... در بیداری چه تشبیه پوک و دور از ذهنی بود.

پسرك پادو آمد و گفت: "آقا تلفن کرد و گفت تا بعدازظهر نمی‌آید."

نیم ساعتی از ظهر گذشته، مثل همیشه به کافه هواگیم رفتم. سر جای خود کنار پنجره نشستم. این لعنتی، این هواگیم هم، چند شاخه گل داودی زرد را در لیوانی آب روی پیشخان گذاشته بود. دانشجویهای سابق هنرهای تزئینی پیش از من غذایشان را شروع کرده بودند. قیافه‌هایشان روز به روز چرکم‌ده و ژولیده‌تر می‌شد. یکی از آنها همان که ریش بزی خرمایی‌رنگی داشت، به رفیقش گفت، "جداً بگویم، دوست عزیز که امروز حال عجیب عالی است." و رفیقش به او جواب داد، "حق دارید، دوست عزیز، واقعاً که حالی دارد...." من لقمه غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. بی‌طعم بود و انگار پس از يك بیماری طولانی لب به غذا می‌زدم. در آفتاب بعدازظهر پاییز که از پشت شیشه‌ها به درون کافه می‌تابید، در صندلی خود فرورفته بودم. انگار هر لحظه امکان داشت که آن زن از پشت شیشه‌ها بگذرد و مرا تنها در حالی که لقمه غذایی را به دهان فرو برده بودم (و چه حرکت لغوی می‌نمود!) غافلگیر کند.

ساعتی در خیابان پرسه زدم و بار دیگر که به دفتر بازگشتم و پشت میز نشستم، به خود تلقین کردم که گاهی کار کردن عین فراموشی است. اما متن جامعه‌شناسی با جمله‌های دراز و پیچ در پیچش يك صفحه هم جلو نمی‌رفت. در همان صفحات اول اعتمادم را به مترجم آن از دست داده بودم و ناچار هر جمله را با متن اصلی مقابله می‌کردم. از سروصدای توی راهرو متوجه شدم که مدیر آمده است. مثل همیشه به پسرك پادو امر و نهی می‌کرد. مرا که دید، برخلاف رسم و عادتی که میان ما بود، با من دست داد. به پسرك گفت که چای بیاورد و رو به من کرد و گفت، «تا این آدم کار یاد بگیرد، جان من به لب می‌رسد.»

با هم به دفتر او رفتیم. بی هیچ مقدمه‌ای موضوع ترجمه آن زن را پیش کشیدم. پیرمرد پیش را آتش زد و دود را با سرفه‌ای از سینه بیرون داد و پرسید، "آهاه... اسم کتاب چی بود؟"

"بازی‌های دوگانه."

از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. بیرون را نگاه می‌کرد، آن چنان که انگار عبور آشنایی را از عرض خیابان زیر نظر گرفته باشد. از استکانی چای که پسرک آورد، جرعه‌ای نوشیدم و با تردید گفتم، "فکر نمی‌کنم قابل چاپ باشد، جاهایی دارد که..."

"خب، آنجاها را حذف کن، جرح و تعدیلش کن."

"اشکال فقط آنجاها نیست. خود رمان يك رمان جاسوسی - عشقی بازاری است."

پیرمرد سرش را برگرداند و گفت، "پس بایگانی‌اش می‌کنیم." شاید تعجب و سؤال را در صورتم خوانده بود که به طرف من آمد، و بی‌آنکه در چشم‌هایم نگاه کند، به حرفش ادامه داد که "مهم فقط يك کار نیست. کار آدم‌ها تك تك ممکن است اشتباهاتی داشته باشد، ناقص باشد، اما آدم‌ها وقتی که در جریان کار قرار بگیرند، خود به خود اشتباهاتشان را تصحیح می‌کنند. مهم کل این جریان است و اینکه باید تداوم داشته باشد. ما نباید آن دوست مشترکمان را ناامید می‌کردیم. تنها در این صورت است که او به فکر ادامه کار می‌افتد. بگذار فکر کند که ترجمه‌اش را چاپ می‌کنیم."

"اما آخر..."

"اما آخر چی؟"

"اگر روزی برگشت یا نامه نوشت و سراغ کتابش را گرفت، آن وقت چی؟"



پیرمرد بالای سر من ایستاد. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت، "خوشم می‌آید. از این روحیه تو خوشم می‌آید که دست آخر همه چیز این قدر برایت جدی است. اما یادت باشد که توی این حرفه هر حرفی آدم می‌زند که لزوماً نباید به آن عمل کند..."

احساس کردم که هنوز چیزهایی هست که از این پیرمرد لعنتی باید یاد بگیرم.

سرم را که از روی متن جامعه‌شناسی برداشتم، دیگر غروب شده بود. از دفتر بیرون رفتم. حوصله سر زدن به فضلی را نداشتم و حوصله رفتن به خانه را هم نداشتم. از روی جوی خشک و لجن‌گرفته پیاده رو پریدم و قدم بر آسفالت خیابان گذاشتم. به پشت سر که نگاهی انداختم، فضلی را نه در يك کتابفروشی در وسط شهر که انگار در دکه‌ای با تنها چراغ روشن بر کناره بیابانی تاریک و درندشت تنها گذاشته بودم. ته رنگ سرخ مرده‌ای در آسمان غروب دیده می‌شد، اما پیاده‌روها، تك درخت‌های خشك و سوخته و دیوارها و شعارها در تاریکی دود آلودی فرو رفته بودند. ماشین‌ها پر صدا و با چراغ‌های روشن از جلو پام می‌گذشتند. آنجا ایستاده بودم و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. آن زن فردا در تاریک و روشن هوا برای پرواز به فرودگاه می‌رفت. در استانبول چند روزی توقف داشت. شب پیش، در آخرین لحظه، گفته بود که از آنجا کارت پستی را به نشانی کتابفروشی برای من می‌فرستد. من روزهای دیگری را روی آن متن جامعه‌شناسی کار می‌کردم. ظهرهای دیگری را در کافه هواگیم ناهار می‌خوردم و عصرهای دیگری را سراغ فضلی می‌رفتم و با هم گپ می‌زدیم و گاهی در خیابان‌های سوت و کور شهر تا خانه قدم می‌زدیم. به یاد آوردم که زمانی در جایی خوانده بودم نادان کسی که بخواهد رؤیاهای يك دوره عمر را به دوره دیگر ببرد و با خود گفتم که پس نادان‌تر آن کسی است که بخواهد رؤیاهای زمانه‌ای را به زمانه دیگر ببرد. احساس کردم که روح خبیث پیرمرد، مدیر انتشاراتی، با آن کلمات قصارش، به مرور زمان در من حلول کرده است. به راه افتادم و همچنان که نفس تنگ شده‌ام را از سینه بیرون می‌دادم، بی‌اختیار بر زبانم آمد که آه، ای بعیدالعهد... اینها دیگر خود کلمات کهنه و متروک پیرمرد بود.